



## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۷۲

عاشقانی که باخبر میرند  
پیش معشوقِ چون شکر میرند

از الست آب زندگی خوردند  
لاجرم شیوه دگر میرند

چونک در عاشقی حَشْر کردند  
نی چو این مردم حَشْر میرند

از فرشته گذشته‌اند به لطف  
دور از ایشان که چون بشر میرند

تو گمان می‌بری که شیران نیز  
چون سگان از برون در میرند

بدود شاه جان به استقبال  
چونک عشاق در سفر میرند

همه روشن شوند چون خورشید  
چونک در پای آن قمر میرند

عاشقانی که جان یک دگرند  
همه در عشق همدگر میرند

همه را آب عشق بر جگر است  
همه آیند و در جگر میرند

همه هستند همچو در یتیم  
نه بر مادر و پدر میرند

عاشقان جانب فلک پرند  
منکران در تک سَقَر میرند

عاشقان چشم غیب بگشایند  
باقیان جمله کور و کر میرند

و آنک شبها نخفته‌اند ز بیم  
جمله بی‌خوف و بی‌خطر میرند

و آنک این جا علف پرست بدند  
گاو بودند و همچو خر میرند

و آنک امروز آن نظر جستند  
شاد و خندان در آن نظر میرند

شاهشان بر کنار لطف نهد  
نی چنین خوار و مختصر میرند

و آنک اخلاق مصطفی جویند  
چون ابوبکر و چون عمر میرند

دور از ایشان فنا و مرگ ولیک  
این به تقدیر گفتم ار میرند

## مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۴۲

حکایت پاسبان کی خاموش کرد تا دزدان رخت تاجران بردند به کلی بعد از آن هیهای و پاسبانی می‌کرد

پاسبانی خفت و دزد اسباب برد  
رختها را زیر هر خاکی فشرد

روز شد بیدار شد آن کاروان  
دید رفته رخت و سیم و اشتران

پس بدو گفتند ای حارس بگو  
که چه شد این رخت؟ و این اسباب کو؟

گفت دزدان آمدند اندر نقاب  
رختها بردند از پیشم شتاب

قوم گفتندش که ای چو تلّ ریگ  
پس چه می‌کردی؟ کیی ای مُرده ریگ؟

گفت من یک کس بُدم ایشان گروه  
با سلاح و با شجاعت با شکوه

گفت اگر در جنگ کم بودت امید  
نعره‌ای زن کای کریمان برجهید

گفت آن دم کارد بنمودند و تیغ  
که خُمش ورنه کُشیمت بی‌دریغ

آن زمان از ترس بستم من دهان  
این زمان هیهای و فریاد و فغان

آن زمان بست آن دم که دم زخم  
این زمان چندانک خواهی هی کنم

چونک عمرت بُرد دیو فاضحه  
بی‌نمک باشد اَعُوذ و فاتحه

گرچه باشد بی‌نمک اکنون حنین  
هست غفلت بی‌نمکتر زان یقین

هم‌چنین هم بی‌نمک می‌نال نیز  
که ذلیلان را نظر کن ای عزیز

قادری بی‌گاه باشد یا به گاه  
از تو چیزی فوت کی شد ای اله؟

شاه لا تَأْسُوا عَلٰی مَا فَاتَكُمُ  
کی شود از قدرتش مطلوب گم؟

### قرآن کریم، سوره الحديد، آیه ۲۳

لِكَيْلَا لَا تَأْسَوْا عَلَىٰ مَا فَاتَكُمْ وَلَا تَفْرَحُوا بِمَا آتَاكُمْ وَاللَّهُ لَا يُحِبُّ كُلَّ مُخْتَالٍ فَخُورٍ

#### ترجمه فارسی

تا بر آنچه از دست شما رفته اندوهگین نشوید و به [سبب] آنچه به شما داده است شادمانی نکنید و خدا هیچ خودپسند خیال زده فخرفروش را دوست ندارد

#### ترجمه انگلیسی

so that you will not be saddened for whatever does not come to you, nor be overjoyed in what has come to you. allah does not love those who are proud and boastful

### مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۵۱

هیچ کافر را به خواری منگرید  
که مسلمان مردنش باشد امید

چه خبر داری ز ختم عمر او  
تا بگردانی ازو یکباره رو

## مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۷۲۱

سبب جرات ساحران فرعون بر قطع دست و پا

ساحران را نه که فرعون لعین  
کرد تهدید سیاست بر زمین؟

که بپریم دست و پاتان از خلاف  
پس در آویزم، ندارم تان معاف

او همی پنداشت کایشان در همان  
وهم و تخویفند و وسواس و گمان

که بؤدشان لرزه و تخویف و ترس  
از توهمها و تهدیدات نفس

او نمی‌داست کایشان رسته‌اند  
بر دریچه نور دل بنشسته‌اند

سایه خود را ز خود دانسته‌اند  
چابک و چست و گش و بر جسته‌اند

هاون گردون اگر صد بارشان  
خرد کوبد اندرین گلزارشان

اصل این ترکیب را چون دیده‌اند  
از فروع وهم کم ترسیده‌اند

این جهان خوابست اندر ظن مه‌ایست  
گر رود درخواب دستی باک نیست

گر بخواب اندر سرت بُبَرید گاز  
هم سرت بر جاست و هم عمرت دراز

گر ببینی خواب در، خود را دو نیم  
تندرستی چون بخیزی نی سقیم

حاصل اندر خواب نُقصان بدن  
نیست باک و نه دوصد پاره شدن

این جهان را که بصورت قایمست  
گفت پیغامبر که حُلْم نایمست

از ره تقلید تو کردی قبول  
سالکان این دیده پیدا بی رسول

روز در خوابی مگو کین خواب نیست  
سایه فرعست، اصل جز مهتاب نیست

خواب و بیداریت آن دان ای عَضُد  
که ببیند خفته کو در خواب شد

او گمان برده که این دَم خفته‌ام  
بی‌خبر زان کوست درخواب دوم

کوزه‌گر گر کوزه‌ای را بشکند  
چون بخواهد باز خود قایم کند

کور را هر گام باشد ترس چاه  
با هزاران ترس می‌آید براه

مرد بینا دید عرض راه را  
پس بداند او مَغاک و چاه را

پا و زانوآش نلرزد هر دمی  
رو تُرُش کی دارد او از هر غمی؟

خیز فرعوناً که ما آن نیستیم  
که بهر بانگی و غولی بیستیم

خرقۀ ما را بدر دوزنده هست  
ورنه ما را خود برهنه‌تر به است

بی لباس این خوب را اندر کنار  
خوش در آریم ای عدو ناکار

خوشتتر از تجرید از تن وز مزاج  
نیست ای فرعون بی الهام گیج



## مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۱۱

جان حیوانی ندارد اتّحاد  
تو مجو این اتّحاد از روح باد

گر خورد این نان نگرده سیر آن  
ور کشد بار این نگرده او گران

بلک این شادی کند از مرگ او  
از حسد میرد چو بیند برگ او

جان گرگان و سگان هر یک جداست  
متّحد جانهای شیران خداست

جمع گفتم جانهاشان من به اسم  
کان یکی جان صد بود نسبت به جسم

همچو آن یک نور خورشید سما  
صد بود نسبت بصحن خانهها

لیک یک باشد همه انوارشان  
چونک برگیری تو دیوار از میان

چون نماند خانهها را قاعده  
مؤمنان مانند نفّس واحده